اینجا دیگر جای من نیست

بی نیاز، فتح الله

«هیچ راه گریزی از مرزها و حصارهایی که ملتها یا سایر صورتهای اجتماعاتی که در اطراف ما ساخته‏شده‏اند، وجود ندارد.»پروفسور ادوارد سعید

نفرت از«هیتلر»و جنگ جهانی دوم سبب شد که اکثر مردم‏ جهان،به‏ویژه آنها که مستقیما درمعرض خشونت نظام هیتلری‏ و عواقب ناشی از جنگ قرار گرفته‏اند،به آلمانیها و متحدانشان‏ با بدبینی بنگرند؛در حالی‏که بسیاری از سربازانی که در ارتش‏ آلمان و متحدانش خدمت می‏کردند مانند همهء انسانهای دیگر، عواطف،افکار و تمایلات انسانی داشتند و برخلاف نفرت از جنگ،مجبوربه شرکت در آن شده‏بودند؛جنگی که برای آنها جز گرسنگی،خستگی و نافرجامی آرزوهایشان چیزی به همراه‏ نداشت.داستان«کجابودی ادام؟»روایت زندگی و سرنوشت‏ سربازانی است که از جنگ فقط قطعات حلبی و عنوان درجه‏ نصیبشان شد.

شخصیت اصلی داستان مربوط است به یک مهندس‏ معماری به نام«فاین هالس»که به‏شدت از جنگ خسته‏شده‏ است.او در عملیاتی جنگی زخمی و به بیمارستان منتقل می‏شود و از این‏که زخمی شده‏است،احساس خوشبختی می‏کند،چون‏ فرصتی برای استراحت پیدا می‏کند.درمیان مجروحها و بیمارها سرهنگی می‏بیند به نام«برسن»که حرف نمی‏زند و فقط گاهی‏ فریادکنان کلمات شامپاین و زن‏کوچولو را برزبان‏می‏آورد.او عمدا حرف نمی‏زند و زمانی که معاینه می‏شود نیز عمدا به یک‏ نقطه خیره می‏شود تا نگاهش به کسی نیفتد.او به خوشیها و دلبستگیهایی که پیش‏از جنگ داشت،فکر می‏کند.برسن‏ سرپیشخدمت هتل بود.میزان تعظیم او در برابر مشتریها به طبقه‏ اجتماعی این افراد بستگی داشت.درعین‏حال،به هیچ‏کدام‏ از آنها روی خوش نشان نمی‏داد و از دیگران توقع تملق‏داشت. او پس از صرف غذای رایگان در هتل به اتاق اجاره‏ای خود در شهر می‏رفت و شامپاین می‏نوشید...تا همین‏جا به وسعت‏ و ژرفای دانش نویسنده پی‏می‏بریم.او برای انتخاب فردی که‏ قراراست بعدها به سرعت رشد کند،شخصیتی را برمی‏گزیند که‏ هم چاپلوس است و هم تشنه آن‏که دیگران تملقش را بگویند. مهم‏تر از این خصوصیت،او باطنا مردم‏گریز است و در نهان حتی‏ آنهایی که در برابرشان تعظیم می‏کند،تحقیر می‏کند.از چشم او، هم‏نوعان چیزی نیستند جز ابزار رفع‏نیازش؛مثلا پاسخگویی به‏ غریزه جنسی او.خواننده با دیدن این شخصیتهای داستانی به‏ این نکته پی‏می‏برد که نویسنده اهمیت زیادی به روان‏شناسی‏ می‏دهد؛در نتیجه به‏خودی‏خود در پس این رمان،اندیشه‏ای در نظر دارد.اما این یک‏سوی موضوع است،سوی‏دیگرش این‏ است که نویسنده به روح و روان انسانها توجه دارد.

اما متأسسفانه در نوشتن این رمان،رویکردی رفتارگرایانه‏ دارد و از درون‏کاوی شخصیتها-آن‏طور که در کارهای‏ بعدی او می‏بینیم(مثلا«عقاید یک دلقک»یا«سیمای زنی‏ در میان جمع»)خبری نیست.شخصیتهایش،از جمله همین‏ برسن،به علت رفتارگرایی افراطی از یک‏سو و رئالیسم منفک‏ از روانشناختی و وجوه استعلائی از دیگرسو،به‏اصطلاح، آسیب‏شناختی (Patallogic) نشده‏اند و در حد«افراد واقعی» باقی‏مانده‏اند.به‏بیان‏دیگر چیزی از توش‏وتوان هنری نویسنده‏ به این شخصیتها افزوده نشده‏است.شاید به این‏علت که این‏ رمان اولین‏کار بل بوده‏است و بار واقعیت خشن‏]جنگ‏[هنوز روی ناخودآگاه او سنگینی می‏کرد و تخیل را در سایه قرار می‏داد.

باری،تنها مایه دلخوشی رابطهء پنهانی با زنها است که‏ نتیجه‏ای جز انزجار زنها از او به‏بارنمی‏آورد.او در ارتش به‏ جوانان آیین‏نامهء جدید نظام وظیفه را با سختگیری و دقت زیاد آموزش می‏دهد و نتیجهء کارش دریافت درجهء سرهنگی و رسیدن‏ به فرماندهی یک هنگ است.خواننده در هر جای جهان که‏ باشد،چه در کشورهای تحت حکومتهای توتالیتر و چه در جوامعی‏ که سرمایه و سرگرمیهای روزمره جای توطئه و خشونت حکومت‏ نوع‏اول را می‏گیرد،از ارتقاء درجهء برسن،این«کوتوله سیاسی» تعجب نمی‏کند؛زیرا جایگزین او را در جامعه خود می‏بیند.ژوزف‏ گوبلز همیشه می‏گفت:«خوشبختی بزرگی که انسان معاصر می‏تواند تجربه‏اش کند،این است که یا خود نابغه شود یا به یک‏ نابغه خدمت کند.»

برسن فردی کاملا معمولی و سطحی است که نه طرز فکر خاصی دارد و نه وابسته به جزبی سیاسی می‏باشد.برای او فرق‏ نمی‏کند که چه‏کاری انجام دهد،ولی ویژگیهای رفتاری‏اش در هرکاری سبب موفقیت او می‏شود؛ویژگیهایی که در جنگ نهایت‏ کارآیی را دارند و در خدمت جنگ‏افروزان است.البته باوجود این‏ ویژگیها،در نهایت او نیز از جنگ خسته می‏شود و خستگی خود را با تمارض نشان می‏دهد؛چیزی‏که در مورد برسن،عالی‏ترین‏ راهکاری است که نویسنده پیش‏روی شخصیتش می‏گذارد.

فاین هالس پس از بهبودی،همراه چند سرباز دیگر،مسؤول‏ انتقال سرهنگ به بیمارستانی نظامی می‏شود.اشنایدر در این‏ پایگاه وظیفهء صدور برگهء مرخصی را به‏عهده دارد.او تقریبا بی‏کار است،به‏همین‏دلیل در محیط دلمرده و کسل کارش برای‏ تحمل دلتنگی و ملال،عرق‏زردآلو می‏خورد و برای دیدن شارکا، دختر روستایی فروشنده بی‏صبری نشان می‏دهد.شارکا دختری‏ سرد،ملایم،ظریف و زیباست.وجود شارکا احساس خوشایندی‏ را در او به‏وجودمی‏آورد؛احساسی که جنگ از آن چیزی باقی‏ نگذاشته‏است.

روزی که ارتش روس در حال نزدیک‏شدن به محل استقرار آنهاست،رئیس بیمارستان دستور تخلیهء محل را می‏دهد.دکتر «اشمیتس»به‏خاطر بیمارانی که تازه جراحی شده‏اند،به دستور رئیس اعتراض می‏کند ولی راه به جایی نمی‏برد.یکی از بیماران‏ او سروان بائر است که در اثر سقوط از موتورسیکلت دچار ضربهء مغزی شده‏است و بعد از عمل پیوسته کلمه‏ای نامفهوم را بر زبان می‏راند.دکتر علاقه دارد بداند او چه‏می‏گوید ولی به‏علت‏ بی‏اطلاعی از زبان مجاری،متوجه نمی‏شود لذا پروندهء پزشکی او را مطالعه می‏کند.

سروان پیش‏از جنگ به مدت پانزده‏سال سختی زندگی را تحمل می‏کند و موفق می‏شود نمایندگی فروش منسوجات را به‏ دست‏آورد.در همه این سالها نیز همسرش با صبوری ناملایمات‏ را تحمل می‏کند.بائر پولدار می‏شود،ولی پس از چهارماه زنش‏ سرطان می‏گیرد و ارتش با احضار او به جنگ،فرصت مراقبت از همسر را از او می‏گیرد.دکتر به‏خاطر مراقبت از سروان و اشنایدر به امید دیدار دوباره شارکا،ترجیح می‏دهد تا در بیمارستان بماند. پس از رفتن همه،اشنایدر صدای تانکهای روس را می‏شنود، پرچم صلیب‏سرخ را به‏دست‏می‏گیرد و به‏سوی آنها می‏رود.

او در میان راه متوجه می‏شود که بسته‏ای از مهمات روی‏ در چاه فاضلاب جا مانده‏است لذا همان‏جا می‏ایستد و پرچم را تکان می‏دهد.ناگهان بستهء مهمات منفجر می‏شود و روسها با این‏ تصور که تیراندازی شده‏است،او را به رگبار می‏بندند.اشنایدر و اشمیتش هریک به نوعی همنوعانشان را دوست دارند.

خشونت جنگ،روح خسته و کسل آنها را به‏سوی سوژه‏های‏ زیبا و لطیف هستی،مثلا مراقبت از بیمار و عشق به یک زن که‏ بوی واقعی زندگی را می‏دهند،می‏راند تا آن‏حد که برای داشتن‏ آن زندگی،هراسی از خطرات احتمالی ندارند.

این رمان صدوهشتادصفحه‏ای،بیش از حدّ معمول، شخصیت و رخداد دارد و پیشینه وگذشتهء همه شخصیتها نیز به‏نوعی روایت می‏شود.گرچه ایجاز نویسنده قابل‏تحسین است‏ اما بهتر بود به جای پرداختن به شمار کثیری از انسانها،عده‏ آنها کمتر می‏شد و در مقابل کالبدشناختی آنها عمیق‏تر.در هر جنگی،طرح اصلی به‏عهدهء خود جنگ است،اما انگیزشها یعنی‏ فصل مشترک عناصر روایت با طرحی که در شخصیت‏پردازی‏ شکل می‏گیرد،می‏تواند به مثابه پاره طرح (Subplot) و پاره‏ روایتها عمل کند؛چیزی‏که به احتمال قریب به یقین در زمان‏ نگارش این اثر برای بیشتر نویسنده‏های جهان به صورت یک‏ مؤلفه درنیامده بود.ازاین‏رو،واقع‏گرایی نویسنده که در زمانه‏ خود از شاخص‏ترین‏ها بود،بدان‏جا می‏رسد که ما شخصیتها را یا در خصوص جنگ می‏شناسیم یا مخالفت با جنگ.حتی عشق‏ هم به نوعی به صرت رویگردانی از جنگ درمی‏آید.دقیق‏تر بگویم:هانریش بل موضوع خصومت با جنگ یا جانبداری از آن‏ را در ادبیات خود به صورت ایدئولوژیک درمی‏آورد(منظور وجه‏ معرفت‏شناختی ایدئولوژی است نه سیاسی آن).در نتیجهء عملکرد شخصیتها از موجودیت داستانی آنها خارج می‏شود و به وضوح در اختیار نویسنده قرار می‏گیرد.ما منکر نوع‏دوستی و انسان‏گرایی‏ والای بل و جانبداری او از انسانهای تحقیرشده و ملل غارت‏ شده نیستیم ولی اینجا بحث بر سر روایت است نه ویژگیهای‏ نویسنده‏ای که دست‏برقضا این رمانش را بیشتر از همهء آثارش‏ دوست دارد.

بگذریم. فاین هالس با ستوان‏یکم گرک نیز در بیمارستان آشنا می‏شود.نویسنده گذشتهء او را مثل بقیهء شخصیتها در متن‏ می‏گنجاند تا آرشیو خود را کامل کند.به‏عنوان جمله معترضه‏ بایدبگویم که بل برای نوشتن آثارش زیاد به آرشیو و جراید سالهای پیش مراجعه می‏کرد؛کاری که در اصل خوب است ولی‏ مشروط براین‏که روایت را به گزارش تبدیل نکند.باری،گرک‏ پس از اخذ دکترای حقوق به استخدام دادگستری درمی‏آید،بعد از آن وارد ارتش می‏شود و با آغاز جنگ به جبهه اعزام می‏شود. او در محل خدمتش متوجه نقصان بعضی از اجناس می‏شود و پی‏ می‏برد که سربازها آنها را می‏دزدند و می‏فروشند.

پس از صدور دستورعقب‏نشینی،گرک به‏علت قولنج‏شکم‏ و درد شدید موفق نمی‏شود خود را به کامیون برساند و گلولهء توپ ساختمان را سر او خراب می‏کند و می‏کشد.فاین هالس‏ و افرادی که در بیمارستان نظامی بودند،به شهر دیگر می‏روند و در مدرسه‏ای مستقر می‏شوند.فاین هالس با یک دختر جوان‏ و زیبای یهودی به نام«ایلونا»آشنا می‏شود.ایلونا معلم مدرسه‏ است و سرپرستی گروه کر موسیقی کودکان را به‏عهده‏دارد.او به زبان آلمانی مسلط است و به موسیقی علاقه‏منداست.فاین‏ هالس و ایلونا هرگاه باهم تنها می‏شوند دربارهء امور ختلفی‏ مثل مذهب و شیوه دعا صحبت می‏کنند.چون ایلونا دوست ندارد کسی از نظامیان یا غیرنظامیان‏ آنها را باهم ببینند،ایلونا همیشه‏ از فاین هالس فاصله می‏گیرد. این فاصله سبب می‏شود فاین‏ هالس به او بگوید«...یعنی این‏ قدر مثل حیوون می‏مونیم که‏ شما این همه ازمون می‏ترسین» (ص 88)و ایلونا پاسخ مثبت‏ می‏دهد.او شوق زیادی برای‏ شوهرکردن و بچه‏دارشدن‏ دارد و گاهی برای آن گروه‏ آهنگهایی می‏سازد و با صدای‏ بچه‏ها به اجر درمی‏آورد.

فاین هالس چنان خوش و شاد می‏شود که حس می‏کند به او علاقه دارد،اما باید به‏ سرعت وسایلش را جمع کند و به خطمقدم جبهه برود.او دلش‏ می‏خواهد از دستور اطاعت‏ نکند،ولی ایلونا می‏گوید باید پیش والدینش برود.ایلونا هم حس‏ می‏کند این مرد را دوست دارد.ایلونا می‏رود و پلیس گشت پس‏ از دیدن مدارک فاین هالس،دفترچهء خدمت و دستور اعزام به‏ جبهه او را با خود به خیابان می‏برد،سوار کامیون می‏کند و به‏ جبهه می‏فرستد.

ایلونا و والدینش را نازیها به اردوگاه می‏برند.فرماندهء اردوگاه‏ فردی به نام«فیلس کایت»است که سخت‏گیر،وظیفه‏شناس، خشک و جدی است و به اطاعت محض از دستورات اعتقاد دارد. او به سیگار،مشروب و زن علاقه‏ای ندارد و اوقات فراغتش را با موسیقی و خواندن مقالات نژادپرستانه می‏گذراند.وی مدتی‏ در جاهای مختلف،رهبر گروه کر بوده‏است.فیلس کایت بعد از ورود به اتحادیهء جوانان هیتلری و شروع جنگ،با اصرار تقاضا می‏کند که او را هم در جنگ شرکت دهند.چندبار درخواستش‏ رد می‏شود تا این‏که عاقبت به جنگ فرا خوانده‏می‏شود.وی در پادگان آموزشی مسؤولیت تعلیم آواز اس.اس‏ها را به‏عهده‏ می‏گیرد.وقتی فرماندهء اردوگاه می‏شود،هرازگاهی دستورهایی‏ دربارهء کشتار اسرای یهود به او می‏رسد.او این کشتارها را به‏ این رمان صدوهشتادصفحه‏ای، بیش از حدّ معمول،شخصیت و رخداد دارد و پیشینه وگذشتهء همه شخصیتها نیز به‏نوعی‏ روایت می‏شود.گرچه ایجاز نویسنده قابل‏تحسین است‏ اما بهتر بود به جای پرداختن‏ به شمار کثیری از انسانها،عده‏ آنها کمتر می‏شد و در مقابل‏ کالبدشناختی آنها عمیق‏تر. هانریش بل این پرسش را که‏ در مباحث جامعه‏شناختی و روانشناختی به مناقشه‏ای‏ پرطول و تفصیل تبدیل‏شده‏ است،به نفع هموطنانش‏ برجستگی بیش از حدی‏ می‏دهد؛طوری که خواننده‏ از صفحه چهل به‏بعد احساس می‏کند که نویسنده‏ سعی دارد در ماجرای جنگ‏ دوم جهانی«هموطنان‏ خارج‏از دایره قدرت»خود را به‏نوعی تبرئه کند

صدای آنها مشروط می‏کند و کسانی را که صدای‏خوب دارند، از مرگ و کار معاف می‏کند و با آنها گروه کر تشکیل می‏دهد. بااین‏حال از این‏که یهودیان(به‏عنوان نژادی‏پست)استعداد موسیقی و صدای خوب دارند،ناراحت است.

وقتی کامیون حامل ایلونا و یهودیان دیگر سرمی‏رسد،ایلونا جزو اولین کسانی است که فیلس کایت او را احضار می‏کند.از او می‏خواهد که بخواند.ایلونا چنان خوب می‏خواند که تمام اردوگاه‏ در سکوتی عمیق فرو می‏رود.فیلس کایت که تحمل این همه‏ استعداد و زیبایی را ندارد،هفت‏تیرش را می‏کشد و او را به گلوله‏ می‏بندد.سپس دستور می‏دهد بقیهء یهودیان را نیز بکشند.

یکی از شخصیتهایی که نویسنده به‏طرزی شتاب‏زده از بازنمایی وجوه متکثر او می‏گذرد،همین فیلس کایت است.این‏ شخصیت زود می‏آید و می‏رود.اصولا آمدن‏ورفتن شخصیتها و حضور آنها به مثابه«کنشگر و گفتگوکننده»بیشتر به نمایشنامه‏ شبیه است.البته داستایفسکی هم از این شیوه استفاده می‏کرد ولی او با به کارگیری«استراتژی کمرنگ‏کردن‏گره از طریق‏ پرداختن به شخصیتها»به‏نوعی دست به شخصیت‏پردازی‏ می‏زد،بل این شگرد را به کار نمی‏گیرد،در نتیجه،جست‏وجو «تقاطع متکثر شخصیتهای‏ متفاوت و زمان و مکان‏ و رخدادهای متنوع»در این‏ رمان راه به جایی نمی‏برد؛ مگر این‏که از تکثر شخصیتها و تنوع زمان،مکان و رخداد چشم‏پوشی شود.

باری،از آن‏سو،فاین‏ هالس در جبهه با جوانی به نام‏ «فینک»آشنا می‏شود.سرهنگ‏ او را برای خرید شراب به شهر می‏فرستد.فینک به‏خاطر محفوظماندن چمدان حاوی‏ شراب و در واقع رضایت فرمانده، جانش را زیر باران گلوله توپ از دست می‏دهد.وقتی فالس هاین‏ پلاک و آدرس او را از جیبش‏ برمی‏دارد،متوجه می‏شود که با او همسایه است.هنگی که فاین‏ هالس در آن خدمت می‏کند،مجبوربه عقب‏نشینی می‏شوند.پس‏ از مدتی او و چندتن‏دیگر به منطقه‏ای اعزام می‏شوند که در آن‏ پلی توسط پارتیزانها منفجر شده‏است.

اینجا هم چندشخصیت دیگر وارد داستان می‏شوند، سپس محو می‏گردند.دراینجا فاین هالس مدام به ایلونا فکر می‏کند.امریکایی‏ها بیشتر مناطق تحت‏اشغال آلمان راتسخیر می‏کنند.فاین هالس در راه بازگشت به خانه‏اش در«وایدس‏ هایم»سربازان امریکایی و اسرای آلمانی را می‏بیند.آلمانها و امریکاییها به منطقهء وایدس‏هایم توجهی ندارند و آنجا را فاقد ارزش نظامی می‏دانند.زمانی که امریکاییها به نزدیکی آنجا می‏رسند،اهالی،پرچم سفید بر در خانه‏هایشان نصب می‏کنند. البته چندتن از افراد ارتش آلمان هم هستند که با دوربین منطقه‏ را تحت‏نظر گرفته‏اند.فرمانده با دوربین خانه‏های وایدس هایم‏ و پرچمهایی را که به اهتزاز درآورده‏اند،نگاه می‏کند و چون‏ نمی‏تواند پرچمهای سفید را تحمل کند،تصمیم می‏گیرد اهالی‏ آنجا را مجازات کند.در نتیجه فاین هالس راه خانه را در پیش‏ می‏گیرد و در این فکر است که پس از رسیدن به خانه،خود را به‏ مادرش بسپارد تا تروخشکش‏کند،اوقاتش را به کتاب‏خواندن و سیگارکشیدن بگذراند و برای زنده‏نگه‏داشتن یاد ایلونا؛که دعا را سبب خشنودی خدا می‏دانست؛به کلیسا برود و دعا بخواند. در حال‏تفکر،گاهی به خانه‏شان که هر لحظه به آن نزدیک‏تر می‏شود نگاه می‏کند.چندقدم مانده به خانه یک گلولهء توپ‏ شلیک می‏شودو خانهء والدین او را همراه با صدای فریاد مادر فرو می‏ریزد.«...گلولهء آخر به او اصابت کرد.او را در آستانهء در خانه‏اش به سوی مرگ راند.میلهء پرچم شکست و پارچهء سفید روی او فروافتاد.»(ص 184)

نویسنده نشان می‏دهد که بیشتر افراد جبههء آلمان و متحدانش،افرادی‏معمولی و بدون‏تفکر خاص سیاسی بودند؛ آدمهایی که جنگ،آنها را محتاج ابتدایی‏ترین ضروریات زندگی‏ مثل آب‏وغذا می‏کند.آنها برای تحمل سختی‏ها و خشونت جنگ‏ که فراتر از ابعادروحی و انسانیشان است،به دنبال عشق می‏روند؛ عشقی که به محض نزدیک‏شدن به آن،جنگ و جنگ‏طلبان، آن را از دستشان می‏ربایند و آنها را با آرزوهایشان ناکام باقی‏ می‏گذارد.زمانی که نویسنده به افرادی مانند فیلس کایت اشاره‏ می‏کند،در واقع وجود نظامیانی را تصویر می‏کند که هوادار هیتلر، عقاید فاشیستی و نژادپرستانه او و تبعیت کورکورانه و محض‏اند. خشونت جنگ و اعمال وحشیانهء آلمانها منسوب به این عدهء قلیل‏ می‏شود.به‏عبارتی،جنگ را نه افراد و اتباع ملل که عدهءکمی از سردمداران آنها برای پیشبرد اهداف خود،راه می‏اندازند.سربازها با همهء درجات و از همهء طبقات برای حکومتگران نه موجودی به‏ نام انسان و با عواطف و افکار انسانی،بلکه گوشتهای دم‏توپی‏ بیش نیستند.آیا مردم عادی یک کشور-مثلا آلمانیها-به علت‏ حضور در جبهه‏های جنگ و بقای قدرت لجام‏گسیخته حاکم بر کشورشان،از نظر تاریخی موجه‏اند و بی‏گناه؟

هانریش بل این پرسش را که در مباحث جامعه‏شناختی و روانشناختی به مناقشه‏ای پرطول و تفصیل تبدیل شده‏است، به نفع هموطنانش برجستگی بیش از حدی می‏دهد؛طوری که‏ خواننده از صفحه چهل به‏بعد احساس می‏کند که نویسنده سعی‏ دارد در ماجرای جنگ دوم جهانی«هموطنان خارج از دایره‏ قدرت»خود را به‏نوعی تبرئه کند.اما حتی یک اندیشهء والا نیز درصورت بازنمایی مکرر و بن‏مایه‏شدن،آن هم با اسلوبها و الگوهای رئالیستی،خصلت ایدئولوژیک پیدا می‏کند و تأثیر خود را بر خواننده ازدست می‏دهد.این نکته‏ای است که نگارنده بارها به نویسنده‏های جوان تذکر داده‏است؛چه آنهایی که به مضامین‏ عصیان یا بی‏قیدی و بی‏خیالی نظر دارند و چه آن گروهی که به‏ دین و دینداری یا عشق توجه نشان می‏دهند.به‏لحاظ زیباشناسی‏ به قول ساموئل کالریج باید اجازه‏داد ناخودآگاه و تخیل،خصوص‏ تخیل ثانویه،کار خودش را بکند و نویسنده مدام با آگاهی‏اش‏ متن را در اختیار خواسته‏های خود نگیرد.

زبان اثر با قالب و ساختار آن همخوانی دارد.نویسنده از بعضی نشانه‏ها و دلالتها استفاده کرده‏است که به‏علت سادگی‏ از چارچوب فرم روایت بیرون نمی‏زنند.

داستان،خطی است،اما به اعتقاد صاحب‏نظران پرشماری، ارزش معنایی آن تا امروز همچنان به قوت خود باقی است و آن‏ را در ردیف آثار شاخص ادبیات جنگ جای می‏دهد و همچنان از صدها روایت غیرخطی و ساختارشکنانه‏ای که فقط آنارشی‏روایی‏ و معناگریزی ساده‏لوحانه پدید آورده‏اند،برتراست.